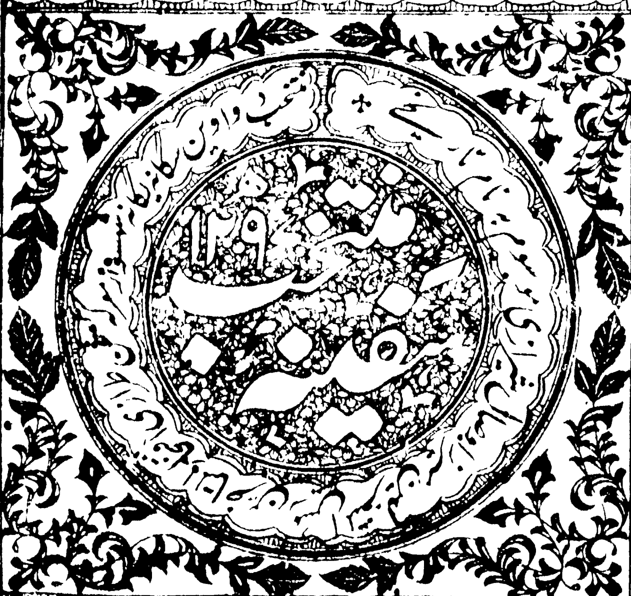
هو الغفور الرحیم

ان من البیان لسحرا

الحمد للہ والمنہ کہ درین زمان بہجت اقتران



باہتمام راجی رحمت رب صمد ابوالحسنات قطب الدین احمد

در مطبع نامی واقع لکھنو مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه خداوندا باندازهٔ نیروی که بزبان و جبهه کرامت فرموده تست ترا بی پایان ستایش و سجود و در خور طاقتی که
ببیان و ناطقه عنایت نموده تست رسول ترا و آل و اصحاب او را بیکران نیایش و درود و درود از راه لطف
بپذیر و بعبارت تصور آمیز مگر پس از قدح آرزو شبخون زده بزم ایجاد سید محمود جهانگیر نگری متخلص به آزاد
میکشان خمخانهٔ خیال را صلای عام بادهٔ آشامان میکده فکرت را مژده سرمستی مدام که سرجوش باده
پر زور شیراز از خم برون تجویده در شیشه جا کرده است و بکوری افسرده طبعان شور شیشم ساز شور افگنی
انجمنها باده نیست که سرور آن رنج خمار از پی دارد و نشاط آن اندوه پشیمانی بپایان آرد شراب خامه
رسای مصطبه سخنست که نشهٔ آن جاوید سورست و کیفیت آن از انفعال دور مستیش همه هوش ست
و تلخیش همه نوش یعنی منتخب دواوین سگانه یگانه شهسوار معرکه سخن طرازی افتخار المتاخرین و رئیس المتغزلین
میرزا وصال شیرازیست که اول به تتبع ثالث رسل ثلاثه شعرا حضرت شیخ سعدی و دوم بطرز لسان الغیب بندگی
خواجه حافظ و سوم بطرز خاص خودش رقم فرموده و در میخانه بخیروش معانی بر روی حریفان دریانوش بزم
سخندانی رایگان کشوده ساقی این ذوق افزا شراب و ساعی این دلربا انتخاب سخن فهم سخندان مقتدای
شعرای زمان عالیجناب محامد انتساب مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر نساخ دام فیضهم را نازم که درین کار
عجب ساحری بکار برده غلط کردم طرفه ید بیضای نموده جرعه کشان خمستان انکار ازین شراب عاشقاد که سرجوش

بادهٔ خم بیگانه است چون بضیافت دل و دماغ بپردازند دریابند که جناب وی چه مایه داد نکته فهمی و سخن شناسی داده است و چه منتها بگردن فهم والمعی نهاده الحق اگرچه شعر گفتن و مهارت این فرید فن خیلے دشوار است شعر فهمیدن و بمذاق سخن رسیدن دشوارتر است و این موهبت عظمی که تعلق باشناسائے مذاقهاے گوناگون و طرزهائے بوقلمون دارد از شعرا هم کمتر کسے را میسر چنانچه غنی کشمیری پرده از روے این راز میکشاید جائیکه می سراید

شعر

شعر گفتن به ز در سفتن بود ۔ لیک فهمیدن به از گفتن بود

این کشتی سرجوش بادهٔ معانی بنام تاریخی سفینهٔ منتخب ۱۲۹۷ھ موسوم شد و دایرهٔ هر حرفش جام سرشاری از رحیق مختوم چشمکم حریفان چون برسایهاے نشهٔ این مے دو آتشه بخشیم روشنی دماغ پردازند بافراموشی نسازند و بدعای خیری نوازند

قطعه

بجرعه نوشے سرجوش بادهٔ شیراز ۔ صلاے عام زمن مست حریفان را

مے دو آتشه را بشیشه نگرند ۔ که هست ملعبه نازشش و صد خمستان را

نوید منتخب نظم نکته سنج و ضال ۔ مبارک از قلم من گروه یاران را

سخنوریکه بیمن وجود او شده است ۔ طواف خطهٔ شیراز فرض شهروان را

دهند ذل ز کف خویش والهان سخن ۔ که داده هر ورقش جلوه یوسفستان را

برند سفت ز اوراق چند سے ز رحمت ۔ وسیلهٔ شرف صد هزار دیوان را

تبارک الله ازین درج گوهر مضمون ۔ که نیست ارزشش بیعانگیش صد کان را

ز فیض ساقی این باده حضرت تسنیم ۔ سرور مستی جاوید مفت اخوان را

امام اهل سخن مقتداے نکته رسان ۔ که مے سزد بوجودش غرور گیهان را

زهے سلیقهٔ شایستهٔ سخن فهمی ۔ بکوزه کوششش او جاے داده عمان را

همیشه سرمهٔ چشم قبولاے آزاد ۔ بود سواد حروفش سخن شناسان را

۱

اشعار منتخب میرزا وصال شیرازی

بغیر دیر مغان دل ندید جاے را
که فرق مے ننهد از شهے گداے را

وفا کنند که بیگانه آشنا سازند
ترا چه شد که نئے پرسے آشناے را

بچشم وفا از که توان داشتن
یار ستمگار فلک بے وفا

زغم چو از تست ندارد زیان
درد که از تست نخواهند دوا

هرچند در دور جهان نایاب باشد گوهرے
جوییم از دریاے جان این گوهر نایاب را

میروز آب آتش هے این خود عجب نبود وصال
از سوز دل بین چشم من آتش بزاید آب را

بیم زوال نیست اے شاه ملک حسن
زان ناله گوش مے نکنی دادخواه را

آهم گواه سوز دل آمد ولے چه سود
در شرع عشق کس نپذیرد گواه را

خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست
کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

چرا چون شمع سرتاپا نسوزم ز آتش غیرت
که من پروانه او باشم و او شمع محفلها

تا قامت بلندت مارا بلاے جان شد
بر جان کس نخواهیم غیر از خود این بلا را

سحر را بوقت خور که حکیمان ستوده اند
شرب مدام را نه که شرب مدام را

مرا از توبه ساقی توبه دادے
نکو کردے جزاک الله خیرا

آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا
یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا

خدا کند که در آسمان نباشد بازه
که آه و ناله رسے ما نیست اختیاری ما

شوق دیار لیلیم جانب نجد مے کشد
دل بگمان که مے کنم ساز ره حجاز را

شد نصیب از تیغ او کامیکه در دل داشتم
دشمنیهاے رقیب آخر بکار آمد مرا

دوا ز غیر پرست محفل او
از یار تهی ست محفل ما

بر خسروی چون بتاب عالم مست
وقت آن خرم که گشت از مے خراب

حرف تلخے ز آن لب شیرین بگوے
تا دهے هم نقل مستان هم شراب

گفتی که بروز عشق بگریز
عاشق چندانکه زهر ورزد
از شعر وصال وز تو در شهر
گفتمش عالمی آن زلف ترا مفتونند
چو نخوش و ناخوش گیتی گذرنست وصال
وصال باده بچنگ آمدن بود مشکل
ای کآب خضر زنده دلان خاکپای تست
دوزخ کنایتیست که از خشم و قهر تست
احرام طوف شیفتگان بهر کوی تست
عاشقی چیست ترک کام و مراد
از عفو تقاضای کهنه داشت دریغا
جور تو بسی خوشترم از یاری اغیار
این عجب دان که میانی نه دیروی نگری ست
حالش نتدر که بر در رخت بفردوس وصال
چه میسکردم اگر نامهربان بود
چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر
همچو وصال آنکه بزلف تو دل
مینای گل از ترشح ابر
می خور امروز و چه اندیش وصال از فردا
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز

هر جا برویم عشق با ماست
بیچاره چون عاشق ست رسواست
هر روز هزار فتنه برپاست
گفت زنهار باز آن فتنه که در عالم از وست
خرم آن دل که بهر حال شدی خرم از وست
دگر نه با کرم شاه رندی آسا نست
در سینه آتش تو وز دل هوای تست
جنت حکایتی که ز لطف و رضای تست
آشوب جان سوختگان از برای تست
وانکه زاهد عاست بوالهوسی ست
زان عمر که بیهوده سفر اندر ره طاعت
او سلی سوی عقوبت ز تو کو بجز شفاعت
طرفه تر آنکه دهانی و نه گفتاری هست
تا که در کوی مغان نسایه و دیواری هست
که می سوزد مراد مهربان است
بحیرتم که دل از وی هنوز خورسندست
بست ز زنجیر علائق برست
پر باده صاف خوشگوارست
زانکه با عفو چنان جرم چنین مختصرست
این تحفه نیست مایه چندین خجالت ست
ای ناله وقت آن شده کز دل برآمدست

دلم چو اشتر مست از نشاط شد رقصد / بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست

جهانیان همه سودای ترا سود کنند / وصال را همه سودا نیکه با تو اش سوداست

تو جور پیشه چو ترک جفا کنی چه کنند / دل وصال که خو کرده است با ستمت

برخیزم از آن بزم که با غیر نشینی / برخاستنم به که نشینم به ندامت

دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و نام رفت / ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت ست

میان عاشق و معشوق نسبتی باید / ببین که چشم من و یار هر دو خون ریز ست

زین عجب دارے که یاری چه بیاز دشمن وصال / زین عجب تر بین که چشم مرحمت از یار داشت

زما بناصح ناحق جزاے خیر دهاد / که هر چه پند فزاید محبت افزونست

یاران شو که ترا یار شود در همه حال / یاد آن کن که بهر حال نماید یاد ت

عجب بهشت از همه در باغ بهشت آسایش / عاشق دل شده هر جا که رود غم باد ست

… چه میکند از رشک … ست / خرم کسے که دلبر نامهربان گرفت

گروهے هزار سعے به تسخیر ملک دل / آگه نه کس که از نگهے مے توان گرفت

اگر بدیده انصاف بنگری شیرین / بهاے تیشه فرهاد ملک پرویز ست

بخواه یا نخواه باید ساختن در دام دوست / کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست

بخصم رخ از مهر کشاید که فریب است / با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب ست

شادی کنند از قتل مسلمان که جهاد ست / ساغر کشند از خون عزیزان که شراب ست

صبا فضای چمن پر ز مشک سارا ساخت / اگرچه نافه سورے هنوز در ناف ست

عیب وصال چند ز رندے و عاشقے / از زهد خسته شد پے کار دگر گرفت

ز سنگهاے ملامت که زاهدان فگنند / هزار توبه شکستند و ساغرے نشکست

دهان تنگ ترا عقل غنچه جان گفت / ندیده را به ازین هیچ وصف نتوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانے از خوبے / درست گفت هر آنکه جان جانان گفت

نگویم از بد چونی اگرچه راست بود
ای دل نماز تست نیاز تو با خدا
دین در بزرگ دیدن حقست و بندگی
سر پر از نشهٔ صهبا و لب از شعر وصال
آن قدر صومعه از اهل صفا خالی شد
نخست آمده پاک جهد کن باری
برآید ز ره رود گشته نجات وصال
چنین که عفو تو بر جرم عاشقست چه غم
خلاف اهل طریقت نمی کنم لیکن
وصال زمزمهٔ شعر و جام صبحدمی
خانهٔ پیر می فروشان آباد
پیش چشمی و وصف روی ترا
قرار در دل ما گیر و شاه خوبان شو
محراب آن طاق دو ابروی تو ماند
وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد
عهد شد روز الستم که پرستم رخ خوب
ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالیست
تا یافت وصال دولت نقد عمر
صید حرم خطاب کردی
خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوز ست
بجز گوش و میندیش از نظارهٔ وصال

اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت
گرچه بصورت این حرکات منکر است
نی در بلند گفتن الله اکبر ست
بتماشای چمن مست و غزلخوان می رفت
که همه میکده گویا که امامت برخاست
که آنچنان روی آخر که آمدی ز نخست
که تخم توبهٔ آدم ز آب دیده برست
که روسفیدی من نامهٔ سیاه منست
نگاه [illegible] ناآگاه منست
چراغ مدرسه و درس صبحگاه منست
که خرابی بازو و لعنت اوست
از جهان نیم شب نقدم یوسفی ست
نبای عزیز شود یوسفیکه در چاه است
دل بی سببی نیست که دایم بنماز ست
کسیکه عشق نورزد برانش حمل ست
شرک باشد که فراموش کنم روز الست
که شعله در من رغیری در آتش افتاد ست
از افسر دانش عار ست
تا کشتن من شود حرامت
نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن ست
که بخت اینهمه در ناله اش اثر نگذاشت

بیاد عارض او فارغم ز جلوه حورا　　ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت
من و ستی که تا کرد دست گردون　　جفا بمردم هشیار کرد ست
ایخوش آن رند قدح نوش که در روز جزا　　چشم رحمت همه بر گریهٔ مستانه اوست
مثال آب حیات ست وصل دلبر من　　که کس ندیده ولے در زمانه مشهورست
آسوده ام ز رشک وفاے تو با رقیب　　دانم که دوستے ترا اعتبار نیست
ز ستم تے و چرخ بکین و تو بے وفا　　چون من کسے بوصل تو امیدوار نیست
ننوشم ار مے گلگون عجب مکن که بدل　　غم تو دارم و مے از براے دفع غم ست
مرا آن خال مشکین تو دانه ست　　مرا آن زلف پر چین تو دام ست
بجامے هر که خمر ستش در خمار ست　　بکامے هر که شهد ستش تلخ کام ست
دیده اندآر د که عمرش با بت زیبا گذشت　　ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
زبسکه دور ز خویشم و بر دست نزدیکم　　مرا عجب که شناسند عنقریب از دوست
دلطف و نے ستم از تو مرا نه مهر و نه کین　　کسے مباد بدینگونه بے نصیب از دوست
ناوک آه من از خاره گذشت اما وصال　　چون کنم با آن دل سنگین که از خاره گذشت
نے تو ام گر همه در روضهٔ رضوان طلبند　　دلم آرام نگیرد که دلارامے نیست
بالله از نفس پرستے ز میان برخیزد　　کمتر از بوسه از لعل تو دشنامے نیست
از شاهد و مے کنند توبه　　اما ز وصال یاد رم نیست
زین که هر روز فزاید غم عشقت بدلم　　شکرها در دلم از طالع روز افزونست
وصال از وصل و هجران هر دو نالد　　چو کار عشق کارے بوالعجب نیست
با اعتماد وفا فارغے زیارے ما　　منازه از پے صیدے که میتوانے بست
اگر فرشتهٔ رحمت رود بخانهٔ من　　بگو برو که سگ دوست آشناے نست
بزهد خشک بته کرده ام جواسے عمر　　شراب خوردن کیسے تقضاے ما فات ست

دشمنی با دوستان آئین خوبانست و بس — ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت

هر که بیند ترسد از یزدان زهی نادان گروه — با همه نخوت کسی پروای اهرمن نداشت

یار بی جور و جفا گرچه گل بی خارست — من بقربان گلی کز همه پرخارترست

همه کس در پی آسانی کارست و دلم — عاشقی پیشه کند کز همه دشوارترست

گفت بوسه ز لبم چارهٔ بیمارانست — گفتم اول دل من کز همه بیمارترست

گفتی که نشان عاشقی چیست + — من عاشق بی نشانم ای دوست

فریاد که رفت یاد بگذشت نکند راه — ورنه بداغ خسته همه ناله و آه هست

بمحفلی که تو ای شمع را ببزم سبب — که با وجود تو حاجت بروشنائی نیست

جفا کشیم و دل از مهر یار بر نکنیم — بشرع عشق گناهی چو بیوفائی نیست

شفائی دردمن آن بس که ناوک تو نخست — بهای خون من این بس که خنجر تو نریخت

بجز تلخی نگفت آن از لب لعل — مگر روی سخن امشب بمن داشت

درد ما هیچ نیست و درمان مردنست — آه ازین درد و ز درمان ناامید است

حسرتی زدم از توبه دلی از سر مست — ترسم بدر میکده ام بار نباشد

آن را که دستی باشست ز خنده وی باشد — جز بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد

همه گویند ز سیمرغ نشان نبود و باز — بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

بی رخ خوبت وصال برخ خوبان شهر — گر بکند دیده باز هر مژه نشتر شود

تیر عشق بر رقیب آمد و شد جان من از تن — زد برد گرسی زخم و بمن کار گرافتاد

بسرای میفروش آئی اگرت نیاز باشد — که ز هر طرف در آیی در کعبه باز باشد

گویند که در بهشت حور است — هرگز چو تو ای پسر نباشد

شب را سحری خوش است اما — گر ماه رخی بهر نباشد

اما شب وصل عاشقان را — آن به که ز پی سحر نباشد

این می کشدم که می کشد عشق — مارا و ترا خبر نباشد

ارغوان از ژاله چون بارد که جام — پر شراب ارغوانی می کند

غم ما گر بود بسیار غم نیست — ترا باید که شادی کم نباشد

پرده راز حریفان پاره شد — باز این مه پارگان در پرده اند

حال دل با عشقبازان گو وصال — زنده اینان اند و باقی مرده اند

وصال آن نبود کو بخویشتن نپسندد — جفا و جور ترا گرچه غیر را شاید

گر دور و زری دگران تو چنین می گذرد — دل بجان می رسد و کار ز دین میگذرد

عقل تو در سر تست بی سودا کن — که بلا هر چه رود بر سر عاقل برود

چون دور بکام تست گر زهر دهی زیبد — چون حکم بدست تست گر تیغ زنی شاید

گر چشم تو خونخوار است جانها همه بستاند — در زلف تو طرار است دلها همه برباید

سودی ندارد آب بر آتش فشاندنت — اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود

بس فشاندیم وصال آب صبوری و هنوز — از دل این آتش سوزنده بدر می نرود

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد — آفت خویش بود هر که جمالی دارد

نه همین من چو خیالی ز غم آن زیبا رست — هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد

شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت — صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد

ای دل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود — گنه لازم خورشید درخشان نشود

آه دل در دل تو راه ندارد — آه از آن دل که راه آه ندارد

آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل است — پیش آنان که گرفتار غم هجرانند

وصال پرده میفکن ز کار اهل ریا — که چون نکو نگری جمله سالکان رهند

بهر خطی رقم زد خامه قدرت مکافاتی — وصال آسایش ار خواهی مرنجان کت نرنجانند

ز شیخ صومعه فرق است پیر میکده را — که دیده و عیب نکرد آن ندیده عیب کند

گفتمش بوسه از آن تنگ شکر قسمت ماست
شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید
نیست در بزم تو آسایشم از بیم رقیب
گر ز دولت غرض آنست که زحمت نبرے
بر زبان تو گذشتست مگر نام وصال
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقیست
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان
اگر دارے سرے با عشق خوبان
همین من بدهان تو باختم دل و دین
پرسے که از نظر اوست به پرده دوست
عاشقے دیگر بلا از عاشقے خواهند
بعد ازین باده پنهان نخورم اے زاهد
از لطف بر خیت نشستن عذر رخصت بودن بس
ما را بعشقبازیے استاد شد خمے
عمرم شکسته تا دادن در داد وصال
از وصال این نام را نهاده بر خویشتن
بوستانها همه خرم شد و گلها بشگفت
از پس عمره و طواف حرم و سعی و وقوف
عید شد روزه گشاے همه از نقل و نبید
دختر رز با غمش چندے طلاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع

گفت کین نقطه دگر قابل قسمت نبود
لیک او را بدر میکده رخصت نبود
از چه گویند که اندوه بجنت نبود
دولتے بهتر از آن نیست که دولت نبود
زین که این نام بکام همه شیرین آمد
گر زاهد بینی این فرزند را دل عاق بود
که محرمان تو در آرزوے پاس گذرند
ترا باید که بیشم سے نباشد
به هیچ هرکه تجارت کند خسارت کرد
مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد
چون بلا آن قد و بالا نبست بهانتوانکرد
گنجے که مهر بوسه رایگان نتوان کرد
روے تو باغ خلدیست در خلد شب نباشد
مهر درون نهفتن سهل مهر لب نباشد
وقت این مسئله دانست که بغنوده بود
قسمتش از عاشقے یکسر فراق افتاده بود
هاشمی همان گونه خزانست که بود
دل همان معتکف دیر مغانست که بود
باز در خانه ما آن رمضانست که بود
تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
هم ز بیم محتسب بسیار طلاق افتاده بود

تو به اندکے کردنت کارے عجب آمد وصال — این بعمدا کرده یا اتفاق افتاده بود

زلف مشکین ترا از نافه چنین کرده اند — لعل نوشین ترا از یاقوت ما چنین کرده اند

داغهاے تن بہین احوال جان و دل بپرس — زانکه داغ جان و دل ما چشم ظاهر بین ندید

بهر جنگ و ستیز خشم و کین ست دگر — ایزدش گوئی براے خاطر ما آفرید

خواستم دشنامے از یار آخرم دشنامش داد — و هکذا دل از دوست میجست انچه از دشمن شنید

پریشانے بزلفت ره نیامد — کر ما را از پریشانے جدا کرد

وفا و مهر در آئین خوبروے نیست — بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند

آه از سجهٔ صد دانه که شیطان منقسان — راه بس مردم هشیار از این دانه زدند

گفتم چرا بیاد لبت جان دهند خلق — گفتا خیال نه بدگے جا و دان کنند

گفتم بجان ز لعل تو بوسه توان خرید — گفت ار بهاے بوسه ما رائگان کنند

گفتم بهاے بوسه چرا نقد جان کنند — گفتا ز بهمان عنبر تر سے کو که آن کنند

گفتم کجا ببوس عقیقین لبت نواخت — گفت آنکه را بخون جگر میهمان کنند

راز یکه فاش شد زخرابات فاش شد — کان کس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

شعبان بے سحر من ندیده همیگویند — بدرد چاره دردم آه سحر توانے کرد

واعظا با عاشقان گو هول رستاخیز را — زانکه هجران دیدگان ز دو دست باد میکنند

کسیکه شکوهٔ هجران نمود و شکر وصال — نه عاشق دست که دور از تو بوالهوس باشد

کس را مجال طعنهٔ کس کے بود و ضلال — گر کار ما حواله بحکم قضا کنند

آشناے جام صهبا از خرد بیگانه شد — دختر رز را اگر بر عقل کابین کرده اند

زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و غذاے — همه را وعدهٔ کوثر ز کف حورے کرد

زشت کروے و بچشم همه زیبا افتاد — تلخ گفتے و بکام همه شیرین آمد

هر چه آموخته بودیم در ایامے چند — آن خرابات مغان شد بسر جامے چند

بوسه‌ها گفت دهیم زان لب همچون شکرت　　آن همه بوسه رسیدست بدشنامی چند

دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست　　زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود　　آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود

درد عاشق را طبیب عشق نشناسد دوا　　این شفا از آن اشارات دوا بر میرسد

سر نهم گردن کشد عجز آورم خشم آورد　　گوی آن بیگانه وش هیچ آشنائی با نبود

از غیر دوست ما را باید نظر به بستن　　گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد

آن را چه غم که خصم در آزار او بود　　بیچاره آنکه دشمن او یار او بود

در دار تو میدهی ز چه اندوه جان خورند　　تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند

وز خنده روزگار کسانیکه با زنست　　روزی به شب برند و شبی را سحر کنند

از یک نظر نوازد و از یک نظر کشد　　ما بنده‌ایم اگر بنوازد و گر کشد

آنچه آن دوست بمن کرد بدشمن نکند　　شعله با خار و خس و برق بخرمن نکند

وزان انجمن مبین طعنه بی‌مهری دوست　　باکه آن ماه وفا کرد که با من نکند

ایکه گفتی ز خرابات مغان بدنامیست　　این غلط گفتی وصال آنجا مگر زر میرود

مرگ مشکل بود چون هجر پایان آسان نمود　　عشق کاهست همچنان مشکلتر بیماند

تا چه خواهد کرد بیگانگی آن تند خو　　بیوفائی میکند چون آشنائی میکند

ناصحم گفت اگر عاشقی از همه بگریز　　گفتمش شرط وفا آنست که ناقل گیرد

آن را که نظر هست و نظرباز نباشد　　بینا مشمارش که نظرباز نباشد

گفتی که نظرباز مکن بر رخ خوبان　　این را بکسی گو که نظرباز نباشد

قرار برد ز دلم با قرار و دین با دل　　دگر چه ماند که از ما نبرد تا ببرد

روانی مهری و مهرت ندارد در نظر فرقی　　بحکم آنکه کار نازنینان نازنین باشد

بدگوی ما که غیر نکوی ز ما ندید　　دید آنچه را نگفت و بگفت آنچه را ندید

اظهار دوستی بزبان مے کنند خلق
عنقا نهان ز آدمیان زان بود وصال
ندلبرے نه همین چهره دلربا باید
دفاست زینت خوبان چو عدل زیب ملوک
بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ربود
نگر تو باغ بهشتے که خلق از زن و مرد
بیا که حالت اهل وفا کسے داند
با هر که گفتگو ز پئے قتل من نمود
زلف سیهے دیدم در گردن دل بندے
نه آرزو سنگ تاب توسمر ما باهمه سختے
گفتمش اے یار بهر جائے مباش از ناز گفت
اینکه میگفتے وصال از گفته ما سر کشید
از بسکه خو گرفت دل باز خمت ای ترک چگل
سعے ز دوستداران زره کرم نه پیوسد
چه قرار خواهے از دل که بزلف یار گیرد
دل از و ندید یارے نه وفا نه غمگسارے
بدل وصال بود این که تو در کنارش آئی
میر دم در کوے بیمهرے بامید وفا
این عمر در نخوتے کش عقل میخوانی وصال
بحمد الله مرا گوش ست باز از پند واعظ مستان
خون ریزے و کس نیست که دامان تو گیرد

کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید
از این گروه جور کشید و وفا ندید
هزار شیوه بتان را بجز وفا باید
که گفت هر که نکو روست بے وفا باید
همین نه روے دل افروز دلربا باید
بالتماس شب و روز ته از خدا خواهند
که پیش دوست وفا آرد و جفا برد
کس بر خلاف خواهش با آنکه گفتگو نکرد
یکروز و نداشته دام دل ما گرد و
وے از سنگ با شکسته تا حال من فتاد
نو برورا غلط شوق بسیار هر جائے کند
جان من جز صبر اورا هر چه فرماید کند
یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر نے شود
نظرے بدرد مندان ز سر وفا نداند
نگر او قرار دارد که دلم قرار گیرد
بکدام امیدوارے سر راه یار گیرد
تو نیامدے و اکنون دل از و کناره گیرد
دل بهمیش کافرے بهر ثوابم مے برد
میفروش از سر بیکجا مے شرابم مے برد
تو ساقے را بگو که گوش مینا پنبه بردارد
رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد

عجب بود دل سنگین و سینه‌های بلورین را
وصال گر دلی از سنگ شد عجب نباشد

از مهر توام در دل گنجینهٔ پنهان یافت
بگداخت چنانم عشق کز خلق نهانم کرد

تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا
زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد

در کاخ چو شد گل چو بتخانهٔ چین کرد
در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد

دو شبم که دست در خم زلف نگار بود
هر آرزو که داشت دلم در کنار بود

وانی وصال از چه سیه کرد نامه را
شبم آمدش که عفو امیدوار بود

دیده سوی تو ام که یکدم از خیالت باز دارد
باز می‌بینم نهان دل با خیالت راز دارد

دلم ز دست فراقت کشید آنچه کشید
که تا ز جام وصالت چشید آنچه چشید

شکایت تو بآن دل برم که یار تو بود
حکایت تو به آن کس کنم که جور تو دید

ما در لعل تو که تاثیر شکر خندهٔ اوست
آنچه آب خضر و باد مسیحا دارد

هر چه او بر جور افزاید من افزایم مهر
ماجرای ما و جانان تا کجا خواهد کشید

بنویس که تا عیب وصالت بشمارم
نوشد و حق گوید و سال و سن ندارد

ز خاک کوی تو بر چهره دام غبار نه بود
بشنفت اشک و مرا از تو یادگاری بود

به بینگه عشق زهد ز ندکان نی جا دید
نبشته بود خطی لیک بر مزاری بود

هر گره کافتد بکار سی می توانش باز کرد
آنکه افتد کار او با زلف خوبان چون کند

سبزه سیراب شد و گل بچمن می آید
غنچه زد خنده و بلبل بسخن می آید

باغ کوی تو مگر کلبهٔ عطار است
یا مگر قافلهٔ مشک ختن می آید

درد خاصیت درمان بخشد
ز خسم کیفیت مرهم دارد

شادم که خوار بهای عشق از اعتبارم افکند
ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند

بعد از نیش بخسم زلف پریشان ندهم
اختیار دل ما گر بکف ما باشد

تا وصال از سر کوی تو جدا ماند دل را
نه دل باغ بود نی سر صحرا باشد

با این سخندانی و کمال از دام خوبان چون رهی
نالهٔ دوشش ترا بر سر بیداد آورد
آدم از روی سخن آدمی ست
غالب ایشان که آدمی شمری
از برون نوش و از درون نیش اند
کی سزاوار دوستی باشند
رو بدیوار کردن ... تر +
غیر از غمت که در پی خون ریزی منست
نالهٔ شبگیر ما را مختلف باشد اثر
ای رقیب از ترحم گشتی فریب او مخور
نظری بر من هیچ زنگن ورنه چه سود
گفتمش زهر غمت را نه بود تریاقی
بغصهٔ خود چه بگویم همه را ... بند
خوش بود نالهٔ سندان گذر و خاره شکاف
مبوئید یاران که محرومی آرد
درین نبود سخن کلان لب بود چون غنچه خندان
گرچه از بهر فریب دگرانست خوشم
زانچه بدست آوری باز نماند بدست
یاران بوفا و مهر باری ++
خدمت یزدان کنی یا درجنت مکن
عشق کم از کعبه نیست تو ز شتر کم نه

سحر از قفس گردد رها مرغیکه گویا میشود
تا دگر نالهٔ امشب چه اثرها دارد
قطعه
تو بصورت مبین که بسیارند
همه گرگان آدمی خوارند
در عقب خصم و در نظر یارند
که بصد دشمنی سزاوارند
نه بدنیان که نقش دیوارند
هرگز کسی باهل وفا مهربان نبود
در تو خواب آورد تا خلق را بیدار کرد
زانکه با ما هم ازین مهر و وفا بسیار کرد
که اشارات تو قانون شفا می داند
زیر لب گفت نرانم که خدا می داند
قصهٔ دل چه نویسم همه را می داند
گر دلی ... تر از خاره و سندان ...
گر از تربت من گیاهی برآید
سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد
بدرو روزی که مرا یار گرامی دارد
آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر
یار افزاینده و تو بازار
طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار
راه رو و در ره هیچ خار خور و سر مخار

هر چه خوردیم باده خمار آورد — شعر وصال است نه می بی خمار
چه اشتیاق دیدارت نباشم — تو خورشید زمستانی و من عور
گو زاهد خشک بغز دم سرد — کش چاره کنیم ز آب انگور
نسبتے داریم با هم احتراز از ما مکن — تو نهال گلشن حسنی تو ما ابر بهار
وسے بر فشرده ام دو انارش بسر دبن — چشمان من هنوز فشار نو آب نار
تا کے نظر بر بهشت پا بهر خدا بالا نگر — یارب که گفتت کز حیا دایم به بهشت پا نگر
گر بجستے راه بکوے سے فروش — هر چه دارے نه مے فروشی مے بخور

قطعه

نخواهم نخواهم ہمے تخت خاقان — نجویم نجویم ہمے قصر قیصر
مرا تخت به خاک درگاه جانان — مرا قصر به ساحت کوے دلبر
با دشمنان محبت و با دوستان ستم — سهل ست اگر تو دوست نه دشمن دہی تمیز
ز آزادیم چه سود چو مهر تو در دل ست — بندم کشود دم و ندارم ره گریز
فربه و لاغرش بود یکسان — هر کجا عشق شد شکار انداز
شب وصل تو گرچه کوتاه است — از خدا خواهمش بعمر دراز
بدل خیال تو وان دل بشاه راه آمد — بسر هواے تو وان سر بر آستان نیاز
تو به میکردم و با او به نهان نه مے گفتم — آنچنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
گر جان برود و صال در عشق — نومید مباش و در وفا کوشش
مے ندانم کدام شیرین تر — زان دهان خنده یا که گفتارش
دل هزاران کار دارد من بدل کام فزون — تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش
خلاف شرط و فا هر چه دوست فرماید — خلاف خویش کنم غیر خلاف فرمانش
نصیحت مے پذیرم ناصح اما — دران ساعت که باشم مست و مدهوش

خون بهای ترسد کشتهٔ شمشیر ترا
گل ست و بلبل و سبزه و تذرو و شمع و پروانه
گره ستانند برهمن میش
چنگ مگر توبهٔ مستی شنیده *
غم چه خوری بادهٔ رنگین بخور
دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش
بنام ایزد چه چالاک است ابروی کمان گیرش
وصال از بسکه خواندیم دل سختش توی ترشد
وفای خسروان چندان نیاید
شدم تردامن از آن شوخ ترسا
ببخشی گو مرا هم شوخ ترسا
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل
ز مارنج چه تابی که داریم نسبت
دل صید نگاه تو ولی از نظر خویش
ولی دارم که در هجران نمیداند شکیبائی
گفتم که یار کس شود نخواست خونم ریختن
از کعبه و کنشت چو مقصود رومی اوست
بجای نعرهٔ زاهد که دل خراش افتاد
غمش که در همه عالم نگنجد از تنگی
تفاوتی که میان نخست و شیخ این ست
جان باختن ز حرمان صبر از بلای هجران

نگاه ناز خدنگی بسر گشتهٔ خویش
چرا من نیز ننشینم دمی با وصل یاری خوش
عار ز بی حاصلی خرقه پوش
زانکه بهر لحظه درآید بجوش
زهر چه نوشی می گلرنگ نوش
خواهی ز غم گزند نیابی پیاله نوش
که هر یک دل کمان بکشاد و خلقی خستهٔ تیرش
دعاهای که در پولاد و آهن بود تاثیرش
بتِ شیرین بحالِ کوهکن بخش
مرا یارب بآن سیمین بدن بخش
خدایا شوخ ترسا را بمن بخش
کین می که ماسته‌ایم از وی توبه نتوان خوردنش
دل تو بجفا جو تن من جفاکش
بر مرغ رسد تیر ولیکن ز پر خویش
بتی دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش
بر گردنش بخون من تا دست کس در گردنش
گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
خروش چنگ بیان کرد رازهای دقیق
بحیرتم که چسان جای کرد در دل تنگ
که ننگ من همه نام است و نام او همه ننگ
آن در رهِ تو آسان وین در غم تو مشکل

نخست پاکی طلب شرط کار راه رویست
زراه دل بود اندر حریم جانت راه
بشعر وصال ار تو خوانی از لب شیرین
هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آمد ز دل
همیشه عقل بابشد پند فرمای جهان آما
تو بخود یاد ما نه کردی
تو ز شرم و من از حجاب خموشش
مدام تکیه به بخشایش این زبان دارد
ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب
بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست
دو ابروان هلالی بعارضش چو مهش
جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم
سزای من که ز دام تو مانده ام محروم
وصال اگر بنوازد و گر رها سازد
تو در دل من ز هجرت درنهان مانم زلیخا
درست ست اینکه یاران رنگ... هم آیند از یاد
بغیر دل که در و بوده و من ز تو غافل
یک نکته سر نزد گهی از پختگان عشق
اسباب خانقه منسم امروز و خرقه
تا ممکن ست مطرب و معشوق و می وصال
برون آید گر از لعلش حدیثی

نجاست آب مغان تا وهم طهارت دل
بیار بادهٔ و اول بده طهارت دل
بوسه الحق سزاست بر لب قاتل
که لیلی را بود با او سلیلی را بود محمل
بسا عاقل که مجنون گشت و مجنون نشد عاقل
نیک باد اجزای . بد خواهم
که فگندی چنین در افواهم
که غفلت آرد و اندازدت بشرب مدام
گمان کنند که افتد فتاده با قمرم
اگر مدد رسد از عشق در همش بدرم
دو ماه نو که بود برفراز ماه تمام
بدو هستی که دمی فارغ از تو ننشستم
چنین که دل بخس و خار آشیان بستم
همان اسیر محبت که بوده ام هستم
که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نبدانم
تو خود اشک مرا مانی و من خود ترا مانم
بجستجوی تو عمری به خرابه دویدم
از خامی ست اینکه من اظهار میکنم
وان نیز رهن خانهٔ خمار می‌کنم
ناممکنست نیز که من توبه بشکنم
ز بس تنگی نه گردد هیچ معلوم

پیر ز ما که خواست باده گرفتیم
شیخ بما شیشه گفت، توبه شکستیم

توبه کم از شیشه نیست در کف مستان
توبه بده ورنه بشکنیم که مستیم

نے مطرب و نے ساقے و نے شاهد و نے جام
اے شیخ مگر ما چو تو از اہل بہشتیم +

با سحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم
با سموم سخطت زردتر از برگ خزانم

تو قیاس دل ما را بدل خویش مغر ما
که توانے تو گذشتن ز من و من نتوانم

هم خود میدهے می هم ز دستے میکنے عیبم
هم خود میکنے مجنون و هم خود مے نهی بندم

گو خود مباش مطرب و ساقے که من ز عشق
بے نغمه در سماعم و بے باده سرخوشم

چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان
آن به که تا کند غم خوبان مشوشم

من ملول از خلق و خلقے از فغان من وصال
وقت آن آمد که چندے روی در ہامون کنم

حال رندان خرابات ز من پرس که من
سالها خدمت این طائفه از جان کردم

سادگے بین که ز آشفتگے کار وصال
خویش را بسته آن زلف پریشان کردم

چگونه باده گران دوست را نظاره کنم
مگر چو او دل خود را ز سنگ خاره کنم

اگرچه چاره ز صبر بر نمے آید +
بغیر این که صبورے کنم چه چاره کنم

مادر نزاد به پیوند توام ناف برید
شکرها مے رسد از طالع مادرزادم

زین پس بجاے خرقه نگارے به بر کشیم
بر جاے طیلسان قدح مے بسر کشیم

پیر مغان به تربیت ما کفایت است
گردن ز قول ناصح و قول پدر کشیم

ز بس بیاد تو شبها بماه مے نگرم +
گمان برند که الفت فتاده با قمرم

گرفتم این که تو دادے دلبستدم ز تو بار
دل شکسته مجروح را کجا ببرم

نداشت بهره در ایران روایت تو وصال
بباغ خشک چه حاصل ز نغمهاے ترم

اگرچه در هنر اسراف شد بگفته شاه
بیار مے که نبد سودمند یک هنرم

شادم از آن که گشت بجرم محبتم
ترسم ز بیم خلق نیاید بتربتم

عمر خود بیهده در کار نصیحت نکنید
آن زمان خوار شدم کز غم آگاه شدی
همچو سعدی سخنم راحت جان است وصال
گل گلزار بیاد رخ او مے بویم
گرچه بے او نه مرا نام نه هستی ست وصال
مے بده مے که بهارست بفتواے حکیم
میکشان خوش دل و زهاد غمین اند آرے
من و راه ریاکاران معاذ الله بگو واعظ
تو از زمانه جفاجوتری و لیکن چه خوش است
اگر درمان کنے بس درد مندم
یک سرم بود به هر در که رسیدم سودم
هر کجا طرهٔ لیلے ست منش مجنونم
عشق تو گفتم که نهان کنم ز رقیبان
اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم
ای صبا اند کے آهسته گذر زان سر زلف
قرایم هر چه ما فریاد بر مینما دا افزاید
مگو بگریهٔ خونین دلان اثر نبود
آه دل من بجان من شرر افگنند
نبندم دگر عهد با زلف خوبان
نه آن بے مهر یارم کز جفا مهر از تو برگیرم
بدستے شیشه دستے جام دارم

گر بداند پدر این خصلت نا در نهادم
من خود ایدوست ز چشمت نه کنون افتادم
که هم از تربت شیراز چو سعدے زادم
سر دبستان بخیالِ قد او مے جویم
شرم دارم که کسے نام برد با او یم
ترک می خاصه درین فصل گناهی ست عظیم
گنه امید فزاید بذل و طاعتِ بیم
اگر خمریست مینوشم اگر حسنیست مے بینم
که با تو شرح جفاے زمانه پردازم
دگر مرهم نهے بس داغ دارم
یک دلم بود به هر کس که رسیدم دادم
هر کجا خندهٔ شیرین دهنے فرهادم
ناله خبر میدهد ز سوز نهانم
به خیال تو شب تا سحر در آغوشم
که دلے بسته بآن طرهٔ پر چین دارم
درین بازار خبر نارے و بیدارے نمے بینم
که ز راه آمدنت راز چشم تر بستم
آه که هم خود به تیر خویش نشانم
دگر اعتمادے بهیچ نه دارم
جفا کن هر قدر خواهی تو من مهر انقدر دارم
علاجِ فتنهٔ ایام دارم

همت را در دل ناکام دارم
بخصم دوست شدی گفتم این نه خلق نکوست
باتو زین پس زهی غنا چون مے بغیش باشم
اگر از کرشمه ساقی نپذیرد رهیم زشوخی
تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم
تا ولے داشته اند طلب خوبان رفت
گاه از بے دلیم زار و گه از خسته دلے
دل رمیده از من و از بس دل و دل میگویم
بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال
سحر باتو گویم حکایات مستی
نیز تا ذکر دانش گرو باده کنیم
در رشک غیر سراپا وجود من نگهت
عمر نیست که رفتے از کنارم
از نام چه اندیشم ناموست همه ننگم
شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد
وصال از هنرمندے و نکته سنجے
تا بزم حریفان را چون شمع برافروزم
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من
تو باهر کس که خواهی باده پیما شادمان بنشین
نبودم صبر و آرامے که آیدم بر سر مهرش
به بزم وصل هم بودم از آن تو آن بے اتفاقی ها

چه غم از گردش ایام دارم
بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم
غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم
تو گواه باش زاهد که ز باده توبه کردم
دل ز یاران همه بگرفته ام و یار دلم
حالیا از همه نومید و طلبگار دلم
این منم آه که عمرے همه در کار دلم
گشته ام خوار جهانے نه همین خوار دلم
آنکه او یار دلم بود بود بار دلم
که امشب ازین باده هوشے ندارم
غم فروشیم و اثاث طرب آماده کنیم
باین مبین که به بزمش چو شمع جا دارم
وز یاد نرفتے هنوزم
از ننگ چه پرهیزم ننگست همه نامم
آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بهم
همه دارم و هیچ حاصل ندارم
از آتش دل دائم مے سوزم و میسازم
بصد محنت ز خوبان هر کرا بیداد گر کردم
چو من فکر دل خون گشته از جاے دگر کردم
وگرنه بارها از کوے او عزم سفر کردم
که سر تنهاے ایام فراق از دل بدر کردم

شب وصلم شکایتها بدل بود از فراقت یار
بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شگفت و من نهان در زیر پر کردم

اگر تو چارهٔ کارم کنی وگر نه کنی
خوشم که ره بتو وا داد دست بخت فیروزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم
آلوده است خرقه بی شست و شو کنیم

قصهٔ زلف تو با باد کنم یا نه کنم
عالمی راز تو دل شاد کنم یا نکنم

من آدمیم الفت با آدمیان دارم
کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

گویم ار دیده دبر روی تو ندارم دارم
یا دل اندر خم موی تو ندارم دارم

یا که در دیده بسوی تو نه بینم بینم
یا گذر بر سر کوی تو ندارم دارم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گرچه نداشت حاصلی از سر عشق نگذرم

از تو رخ باز نتابم که توئی غمخوارم
وز تو دل باز نبندم که توئی دلبندم

سلطنت را پیش ما وقعی نماند
تا بکویش با گدایی ساختیم

ایکه گفتی مایهٔ خواری است دل
با چنین دل راز او دل باختیم

یار را زان بد گوی خصم شناخت
خصم یار نی بود و ما نشناختیم

رندی و عشقبازی و مستی کنم ولیکن
صد شکر زرق و شید امامت نمیکنم

زاهد ز خیال زرق بگذر
من توبهٔ خویش را شکستم

من بیخود ازان دو چشم مستم
خلقی بگمان که بمی پرستم

اگر در خرابات اگر خود بکعبه
بهر جا که هستم بیاد تو هستم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم
ولی زیباترست این از تو با هم

تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نه پریشان
که چنین کسی چگویم که چه روزگار دارم

خستهٔ غمزهٔ دل آشوبم
بستهٔ طرهٔ دل آویزم

فریب چشم جادو بت نه آنست
که پرهیزند ازان پرهیزگاران

زلفت باین درازی نے در دست ما نیفتاد ... ما طفل روزه داریم او شام روزه داران
خیزد ز آب پیکشان آتش غم فراقستان ... کاتش غم کشان گر ہم کشد آب پیکشان
محبت دوستدارے کاتش چو آخر افتد ... آب از دو چشم خواہد طوفان بجاے باران
بیخ امید بنشان گر زہر مے خورد آب ... بسیار تلخ دیدم کام امیدواران
از ہجر آن قریبان تا کے وصال نالے ... خواہد بسر بیاید این روز روزه داران
ہمچین زلفت آرام دل من ... عجب تر باشد از اسلام در چین
مرا در تجربت شد روزگاران ... چرا چشم وفا دارم ز یاران
مرا از مهر دستے کن بگردن ... گناہے گر بود بر گردن من
لب خاموش را گفت گواه است ... که او را نشنود گوش بیابان
یا حاجت دوستان روا کن ... یا چاره اضطراب ما کن
حدیث وعدهٔ مروم فریب ار گوے ... بمن بگوے ولیکن مگوے باور کن
وگر ز تنگے آن لب حدیث خواہی گفت ... به تنگے دل دوست من برابر کن
کشیده از خوانقاہ سر در خرابات ... زہے تاثیر ورد خرقه پوشان
دعوے ما ز زاہد در کار باده بیجا ست ... به پیر بیست چنگ دانا باید از و شنیدن
اندکے اے دل بیتاب شکیبا تر ازین ... راه عشق ست درین راه توانا تر ازین
شیخ را آگہے از حرمت مے نیست ضلال ... ور نه یک لقمه نبودیش گوارا تر ازین
جاے ار چه نظر دوسم بے یار بود دوزخ ... گشت ار چه بگلزارم بے دوست بود زندان
رو بزم عشرت سازکن احباب را آواز کن ... ترتیب سنگ انداز کن این توبه را بر سنگ زن
وفا آموزد و خود مے نداند ... دل بے مهر الفت پرورش بین
سخن بدیع دارم ز کلام نکته سنجان ... اگرت نجات باید نه برنج دوست برنجان
بہتے که جاے بہر ہمسر نکرده در عسر ... چگونه کرده بیک عمر جاے در دل من

بمحفلے کہ شہید ستمے کہ افتاد ست
مکن اید نیست مکن اینہمہ بیداد مکن
آنچہ بظلمات جست خضر بصد خون دل
در بزم آمد بخواب دوش ہلال ابروے
جام بے بادہ ندارد اثرے بشکنمش
حکم تقدیر نگردد چہ کشی این غم و درد
نیست وصال در جہان نکتہ شناس قدردان
کردم سوال بوسۂ از آن دہان تنگ
ایجا مہ سیہ کردہ چون آب حیاتے تو
بے تو ایکاش خبر داشتے از یکشب من
بہ تیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست
نمیدانم خدارا تو گرفتارم بگوئیدم
سر بجنان تیا وزرم دل بخیال حورعین
ہستم ز رشک مدعی ایمن کہ خوے او
تیر پیاپے تو کند چاک دل رفو
زاہد ز دوست نگسلم از بہر زلف حور
آن را کہ با تو کار چہ شادے چہ اندہے
نیست بیجا اگرت شمع نکویان خوانند
خرقہ و دفتر و سجادہ و تسبیح وصال
چہ دام از زلف گسترد سے کہ کردے
بگفتم زحمت اغیار برخاست

ز بے خودے گذر آن ماہ را بمحفل من
مبر از یاد مرا و ز دگران یاد مکن
قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
نیست بجز کاستن حاصل تعمیر او
گر ہمہ جام جہان بین بسر کیخسرو
رزق مقسوم خود آید چہ کنے این تک و دو
دہ کہ بہرزہ میرود عمر گران بہاے تو
جاے جواب گفت ندارد سوال تو
چون آب حیاتے تو اندر ظلماتے تو
ایکہ با عیش و طرب میگذرد ہر شب تو
کہ عالمے ہمہ شد صید کج کلاہے تو
وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا ہر دو
در سر من ہواے تو در دلم آرزوے تو
نگذاشت تا گذارند کس نقد بکوے تو
حاجت بسوزنے نگذاری و رشتہ
نتوان فروخت یوسف خود را برشتہ
دارن دل کہ با تو یار چہ مہرے چہ کینہ
بسکہ عاشق کش و پروانہ گدا نہ آمدہ
ہمہ دادیم اگر از میکدہ باز نہ آمدہ
بمرغان چمن دام آشیانہ
چہ دارے بہر وصل ما بہانہ

تبسم کرد با همه دلربایے
تا غم ز پاے نیفتد از دست دیده
خداے ام بخوبے نموده هر کس را
مشکنت آن نوگل سورے فگنده
وان گیسوے سیاه وزارت بروزگار
ماه رمضان ست و در میکده بسته
تو چو آتش خلیلے که بدوستان بهشتے
اے چشمهٔ آب زندگانے
آگه ز فسون دلبریها
ماے تو کنیم خون با غم
از عشق سخن نمے توان گفت
وز یار نشان نمے توان داد
نیارے گذران وصال در عشق
برگیسر تمتع از جوانان
باجانی دو دوراز تن دریای دوئی در وصال چشم
نازنینان همه بیداد و جفا نتوان کرد
همه شیرین دهنان تلخ زبانند و منال
وصال از دل خوبان وفا طلب کردن
بخت آن گو که یار تو بنشیند
زاهد تو به چنگ سه سے زند صدا
پیش آر جام باده واز زهد توبه کن

بگفت اکنون تو برخیز از میانه
لب جوے و لب ساقے و لب پیمانه
من از رشوم پے خوبان خداے فرموده
ابر ست آن که بر مه تابان نهاده
وادے و نام آن شب هجران نهاده
قدر مے و بازار خرابات شکسته
چه عجب که تند خوے که بر دشمنان عذابے
سرمایهٔ عمر جاودانے
الّا ز طریق مهربانے
سبے ما تو شراب ارغوانے
الّا بزبان بے زبانے
الّا بنشان بے نشانے
لیکن مدت دوباره زندگانے
چون نیست تمتع جوانے
پیداے و پنهانے بے مانے و با مانے
هم گلّه ز نیدار ان خاک که روید خارے
تو باین تلخ دهانے چه شکر گفتارے
چنان بود که زما عاشقان شکیبایے
بمراد دل آرزومندے
ما نشنویم خبر سخن پیر منتهے +
گذران غرور خیز و وازین فردستے

آمد به پیری و شد جوانی　　برچید بساط کامرانی
معشوق و بهار و مطرب و می　　اصل طرب‌اند با جوانی
پیرانه سر از نشاط بگذر　　پیری ز کجا و شادمانی
طبعم نشکیبد از جوانان　　با پیری و ضعف و ناتوانی
من در غم روی تو چو پیران　　پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد　　یک تیر مراد بر نشانی
ای مست شراب کامرانی　　ناکامی بیدلان چه دانی
در محفل ما سی نشینی　　سوز دل ما نی نشانی
تو ماه زمینی از نکوئی　　بر ما چو قضای آسمانی
ای دولت ناگهان چه رائی　　بر من چو بلای ناگهانی
از عشق وصال زندگی یافت　　بی عشق مباد زندگانی
ز خانقه بخرابات رخت برد وصال　　مگر که او ز خرابی رسد بمعموری
من آنچنان که تو خار ار شوی بدیده نشانم　　تو آنچنان که من ار گل شوم ز کینه بدوشنی
سرای بنمی خمر دستان باد معمور　　که هست آن جا پناه هر خرابی
بهم چندان نزیبد ماه و خورشید　　که از دست بتی جام شرابی
سیاه روز و پریشان و درهمی و دژم　　وصال جمله سر زلف یار را مانی
هزار مرتبه مینا ز توبه بشکستم　　هزار توبه کنون بشکنم ز مینایی
ازان دو چشم مشکین و قامت موزون　　میان لشکر خوبان ز دلبری علمی
اگر وصال تو خواهم فنای خود طلبم　　که من چو شبنم و تو آفتاب صبحدمی
بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم　　که این معامله میخواستم به بیداری
علاج اگر تو کنی چند ناز رنجوری　　طبیب اگر تو شوی مرحبا به بیماری

ز رنج و محنت پرواز دارو م آزاد
تو اینچنین که دل دوستان بیازارے
چنان ز چشم تو مستم که مے ندانم چیست
ترا دو دشمن خونخواره راهمین فرقست
زاهد دعاے تو چو فغانم اثر نداشت
حریفان جمله مخمور و ز مینا جرعه باقے
به بزم حور اکه بید وست نوشم بادهٔ کوثر
غیرت گل در نظر دارے و رشک عندلیب
تا تو چون سرو درین باغ نگشتے آزاد
مشکل از عهدهٔ این کار برائیم و لہ
ناله فرماست عشق و سے ترسم
بعوض جان طلب کند از من
نه کنے ترک این پرے رویان
شکوه ناکرده را تقصیر شمردی و جرم
احسنت که سخت سست پیمانے
نظیر کاش نبودے کست بمهر و وفا
با بتان هر که بست پیمانے
زیست غمناک ناشکیبائے
دهن او کجا و غنچه کجا
منع کز مهر تو باشد من و بے پروائی
بغیر از حسن خوبان خرمنے نیست

چه اشکها که بدل دارم از گرفتارے
نه دوستے بخدا دشمنے و خونخوارے
اگر بیاد کنم روزگار هشیارے
که دشمنے کنے و دوستیش پنداری
نان پس به پیر میکده باید تو سلئے
مگر درمان درد ما بچشم خود کند ساقی
مرا این جان گزا زهرے بود آن تنگ زندانے
همرهٔ خویشم نه از یارے به گلشن میبرے
باید ت محتملی باد خزانش باشے
ما باین بیدلے و عشق باین بے باکے
که مبادا در و کند اثرے
بغلط سوی ما ار کند نظرے
بهر حور بهشت اگر بشرے
خدمت آورده را یکسر بجرم انگاشتے
شاباش که نیک نا جوانمردے
چنان که نیست نظیرت کسے بزیبائے
با وفا هر که داشت پیوندے
مرد نا کام آرزومندے
ره دهان خود از گلاب بشوے
پند کز عشق تو باشد من و نافرمانے
کز وے بهره باشد خوشه چینے

چو دستی باشد و دستی نگیرد / چه باشد خالی از دوست آستینی
دردا که جورت از دو طرف میکشد مرا / گر با رقیب نیز چنینی که با منی
دین به تحقیق بجز عشق نبود ست وصال / منکر عشق بود آن که ندارد دینی
این چه فتنه است که در نرگس فتان داری / وانچه آشوب که در زلف پریشان داری
خاک پایت ز چشم خضر کش / تا بشرم آید نه آب زندگی
من همو چشم باشدم نی بمراد خویشتن / جور کنی عنایتی خشم کنی کرامتی
وصال اگر بوصالش رسی ز رشک رقیب / چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنی
وصال از دست تنهائی بجان آمد نگارینا / رسولی پرسشی پیکی پیامی نامهٔ یادی
کجا دل از تو پردازد بکاری / که از هر کار دل را باز داری
التفاتت نیز با من حالی از آزار نیست / همچو زخمی کش نمی اهم آدوی از سوزنی
ترک منا در هلاک خلق چه کوشی / روی نگارین بزلف تیره چه پوشی
تو که نازک تری از برگ گلی بس عجب است اینا / که چه نسازی روز و شبان در دل سوزان من آیی
مینای وصال ار تهی از باده لعلست / حسرت نخورد تا که بود بغل تو باقی
در همه خصلت بدیعی در همه خلقت شگفتی / در همه کشور پسندی در همه معنی تمامی
وصال خوار شدی در رهش بجز جرم وفا / چو بوالهوس تو هم ایکاش بیوفا بودی
دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبی / امشب همه شور و شغب آن شب کجا این شب شبی
گر مریضی درد خود گفتن نمیداند من آنم / در طبیبی داند و درمان نمی بخشد تو آنی
درس وفا نخوانده لیک بگوش مدعی / از پی بدگمانیم قصه درازمی کنی
دل از هوای فرح بخش بوستان بگرفت / کجاست گوشهٔ دامی که بر کشم نفسی
گهی جامم دهد گه بوسه گه قلم زند گه دل / بنام ایزد عجب سودی عفا الله طرفه سودائی
بسیر گلشن و باغ و بهار از چه روم / تو گلشن من و باغ من و بهار منی

کجا ز بخت بد خویشتن کنم باور ... اگر معاینه بینم که در کنار منے
مگر از خاک جاے لاله یلیے میبد زیرا ... که خلق آشفته و مجنون ودهر دم بصحرائے
وصال این موسم گل من نه تنها دل ز کف دادم ... که هرکس با گل اندامے سرے دارد و سودائے
کجائی ایکه گفتے از وفا عزت شود افزون ... بیا تا در وفای دوست خواریهای من بینے
وصال این نیست کز جور و جفا مهر از تو برگیرد ... بیفزا از جفا کارے که یاریهاے من بینے
این ره عشق بود نے سفر کعبه وصال ... که تو سارباں ... از هودج دجمازه کنے
پیداست که بس دل به ربودست نهانی ... این زلف کج از زیر کلاهے که تو داری
بهشت ایکه از چشم نهان گشتے که در چشمے ... جهان ... ایکه از یاد من بدر بردی که در یادی
ترا چاه دل تنگ من ... فکر تجهیزے ... نگارینا تو خود صیدے و پنداری که صیادے
نه از آهم باور راست ... بانالهٔ تاثیرے ... من و این در نبی ... که عشق بیست ...

تاریخ سفینهٔ منتخب

۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ ریختهٔ قلم معجز نگار قیامت کار شاعر شیرین بیان جناب سید محمد صاحب متخلص آزاد رئیس نامی ڈهاکه

این نسخهٔ عجیب که در نظم فارسی	خود از برای خویش بنا بود بے مثال	چون شد مرتب نظر افروز خلق گشت	آزاد گفت سال که شعر تر وصال ۱۲۹۷ھ

تراویده کلک گهر سلک جناب حافظ عبد الحمید صاحب متخلص حمید باشنده کلکته

هوش با نسخه زینت ترتیب یافت	لطف خود ... ... اهل کمال	از پئے تاریخ آن فکر چو کردم حمید	گر در رقم خامه ام شعر شگرف وصال ۱۲۹۷

چکیده خامهٔ گهر بار جناب مولوی احمد حسین صاحب متخلص واقر مدرس فارسی ... مدرسه ڈهاکه

گلی این نامه باد ...	یافته ترتیب ...	... نافزده سالش رقم	جلوهٔ مستانهٔ شعر وصال ۱۲۹۷ھ

الحمد لله که کتاب سراپا انتخاب سفینهٔ منتخب بار اول بماه اپریل ۱۸۸۰ء حلیهٔ طبع پوشید

مزید الاغلاط سفینهٔ منتخب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۵	نخواهند	نخواهد	؍؍	۲۰	خوبیش	خویش
۵	۱۱	کهنه	گنه	۱۸	۱۶	بخون	بزبان
؍؍	۱۴	وته	نه و	۱۵	۴	بود ما	بود عاری
؍؍	۱۷	صال	وصال	؍؍	۱۱	بعارضش	بعارض
۷	۲۱	گوشب	گوش	۲۲	۷	ازلی ولیم زبار	ازلی دیم ازار
۸	۱۰	اندارد	آن دارد	۲۳	۶	لبسر	بشر
؍؍	۱۶	مناز	ممتاز	؍؍	۷	بررتی	ز روی
۱۰	۶	گو	گه		۱۱	ماتماند	نماند
۱۱	۱۹	نه بیند	نبیند	۲۴	۱۳	خوانقاهم	خانقاهم
۱۲	۲	ناقه چین	نافه چین	۲۵	۵	درارت	درازت
؍؍	۱۷	ماچنین	ماچین	؍؍	۱۵	دریای دعوی	دریادی عا
۱۳	۲	جمعیتشی	جمعیتش	؍؍	۱۹	گو	کو
۱۴	۳	گو	کو	۲۷	۱۲	بیوسے	نبوسے
؍؍	۷	براه	ره	۲۸	۷	اگه	اگر